

روان گشته ز انجای مانند باد
 بیونه بنادند از راه گام
 بکاخ می نمودند اورا فرود
 ز اندازده افزونش بنواختند
 ده و پنج با هشتصد بر هزار
 شماره ز روزش ندانم درست
 روان شد فرستاده ره سپر
 چو بگذشت در پونه آمد ز راه
 پیرسش فراوانش بنواختند
 بدادند از گفتن پیشوا
 نمودند با شاه دمانی درنگ

دل و جان بیدار او کرده شاد
 و هم می که اکتوبرشست نام
 سپس زانکه خوانند پیرورد
 دل و جان بهرش گرد ساختند
 ز سال سیما چو آمد مشا
 بجز آنکه بودست ماه گفت
 از سوی سستار ام بار دگر
 سپس نخستین فرستاده ماه
 پذیره سران نیز آذ تا خند
 در این روز که کشیدند جا
 شب روز بار آتش درود جنگ

مخبر نمودن کیل گشته انگریز بهادر

با وزیر پیشوا و پاسخ دادن اویس

وکیل خردمند دانش پناه
 پیشش آشکارا آنچه رفتی نهان
 بود چون ز راند و دس ناروا
 بسوی کج از راست پهم پیش
 مشش و رای و دانش از دود بود
 ز نور خرد و روشنایی نداشت
 بزویک خود خواند او را وکیل

آدم نخستین فرستاده ز راه
 با اب خرد داشت روشن چون
 بدانت اندیشه پیشوا
 جان هر که بهتر بود بر درش
 بر پیشوا چون دستور بود
 زبان بادش شنایی نداشت
 هر کار بد پیشوا را دلیل

نه چشم سرش هیچ پیدار پای
 زبدا آنچه بود دل نگار و همی
 که باشد بر و راز سر بسته باز
 همانا دشمن دیو برده ز جای
 سیر و از و قمر کیهان خدیو
 بفرجام گرد و پشیمان ز کار
 پذیرد اگر باشدش سود مند
 پز و منده رای خام و تپاه
 بگردار و آژونه آماده مرد
 نماید شکفتن چو گل کرده چهر
 گزارش کند رازها در نهان
 سپارد روی کان بود سوی
 بهترین و مردم تلخی چو زهر
 نهاده یکسوی را خوشتر
 بود راست گفت اینهمه گفتگوی
 سخن را در گزونه آیین بناد
 از ایزه بدان کرد سوی اگر
 گز به سنگام چنین و گاه کهن
 نشیند مگه با کوه بجای
 نیارد کشد سر ز پان اوی
 فرستد ز بوم و بر خود خراج

گفتش که کردار پونه خدای
 اگر چه زمن راز دار و همی
 ولیکن بیروی دانای راز
 بدانم چه دارد بدل کام و رای
 پذیرد هر آنکس که او راه دیو
 بشورد بر و کردش روزگار
 گویم سخن جز بهر و بیسند
 ز سوی سبتار ام کم کرده راه
 بنزدش باید فرستاده مرد
 گزاید بسویش دل او بهر
 بدارد گرامی چو در تن بران
 بر اندھی آب در زیر گاه
 کند کام گنگا دهر از کین و قهر
 پسندد نیکی سزاوارید
 شنید و نه هیچیزان گفته رو
 و لیکن باسخ جوب بر شاد
 کیمیت سخن را به چیده سر
 بگفتا بود آشکار این سخن
 بفرخنده فرمان پونه خدای
 که بسته دارد فرمان اوی
 رساند همیشه بدر گاه باج

ره می و آری باشد پرستار در
 چون پند چنین بنده نمیکند
 از آن که که گنگاد هر تیره را
 چون بود خردمند و داننده راه
 ز هم بگسلانید سامان کار
 چنان بوم آباد و فرخنده مرز
 پراکنده و همگان و دیران سپاه
 سران سپاه و بزرگان در
 باشد در دایر حشمت او نگار
 نداده بدل زبانه میسارای
 ز پیشانی تنی کرده پهلوی خویش
 بویزه یکی کشوری چون بهشت
 برکنده زو مردم و چار پایی
 چو پند خردمند و دانش پرست
 ز کشور بر درخت چون فرزند
 در بازار گانت و گذارنده بلج
 بخواد اول براد پند خدای
 شکسته که داده در آن مرز راه
 با این بسته سازد درست

سپارد و چو خواهد از و جان سپرد
 گشته کشور و مرز و پوشش تپاه
 چو پستوری او گرفتست بجای
 ز خود کامی و رای نشت و تپاه
 نموده پراکنده و تار و مار
 تنی گشته از مردم و کشت و وز
 ز زمین پرا آشوبه بر هم راه
 ز سرمان متر بر پیچیده سر
 چو بر بنده پند تبه گشته کار
 سوی راست نارد ز کج کار او
 گذارد مرا و رادال افکار و ریش
 چو پند زو فرخ بر گشته زشت
 شده چون در دشت کاخ و سرا
 بد از روز آ بادیش باز دست
 شود گنج گنجینه داران سینه
 نیاید بکفت یک پیشیز از خراج
 ز اندیشه نیک و دقت ز رای
 شده کار بر مرز بانسش تپاه
 بد استا که بوده ز روز کجاست

پاسخ دادن و کیل کسی بدیوان پیشوا

ز گوینده پاسخ میوششند راز چو پاسخ نه بر راستی یافت باز

بدانت دارد و گر کونه رای
 و گرنه جهان مردم هوشیار
 بگفتن کیفیت سخن کرده تیز
 چه با گا کوارو چه با پیشوا
 نوزد بسرد و بجز هر داد
 اگر پیشوا از گمان غشرد
 بدانت مرخویش را کامکار
 شناسد بر و بر رسادست خویش
 بدانگ تواند برو کرد زوز
 اگر مرغ زرین گردون گنام
 خورد هر که از چا پوسان فریب
 جز انگریز شاید که تارستیز
 گراز خویش آزدورینکار است
 گیتی بخت زبردش نام
 باید تو انامی و شکست
 چگونه گوارا کند انگریز
 چه با پیشوا چه با گا کوار
 بخوشنودی مردوان این سخن
 بسر کار بونه خدا و امدار
 سپس زانگ انگریز پند شما
 هراچ او پسند بود آن پسند

دوا می سرارده به ارونی پای
 سنجیده گوید سخن گاه کار
 بود یکدل و یکزبان انگریز
 شمارد بجز سیکمرا هی روا
 نخواهد بدیشان وز دستند بلو
 بخدا می که باید رو گذشته دور
 کند آنچه خواهد ابا گا کوار
 چنانچون بخواهد کند بست خویش
 که در رود گنگا کند آب شور
 بدام آورد و نابد او را بدام
 خورد سیلی از روزگار نسیب
 پایان نخواهد رسیدن ستیز
 بازم انگریز آید شکست
 شمارند مردم به پمانش خام
 نماید بیدار با خوار و پست
 بخود بر چنین نامبراز ستیز
 بدانگ که گزید عهد استوا
 فکند و هر خردمند بن
 مه گا کواران بود پیشار
 بزرگی بسیار در سنتی بکار
 نزدیکت دو معتز را رعبند

نماید باندیشم اش آنچه راست
 سگالشش بجاوش نکرده دگر
 برین بر دو سالار را دسترس
 نیارند چه دگر درون ز داد
 چو دیوان بگفتار نهاد گوشش
 دیش را چو بدویو برده ز راه
 همان پیشوا با سسران دگر
 سپرده بنانی ره رویو درنگ
 زنا بخودی میجا پس را پسند
 شکفت آنکه از بدنه چیده سر
 کند آنچه خواهدش کم و کاست
 دو دستر گفتش نه چینه سر
 نباشد زون در چه چون سخنش
 بگردار انگریز باشند غنا و
 بدانت کوراست گوید بهوش
 سروشش فرود زو برید به پناه
 زده باز از داد و ز راست سر
 زبان آتشی جوی و جان ز خنگ
 منی آمدی گفتش سواد حسند
 گرفتند ره پیش از به بسته

اراده گفت گو نمودن و کیل کسینی انگریز بهادر با پیشوا بجهت مرض
 ساختن گنگا و هر از پونه و منع کردن گنگا و هر و کیل را

چو زمین گفته دیوان و پونه غذای
 بگنگا و هر از روی چشم و ستیز
 هر گفت در احوار پنداشته
 بر راه و خاتیر بنموده کام
 بگردار ز بد سر بر افراشته
 بازار گنگا و هر نیک رای
 و کیل هشو مند دیشش پروده
 ز بهنجا را نزد م سسنگدل
 سران و بزرگان شوریده را
 چو سوزنده آتش شده تند تیز
 بدل خاکریسند فرون کاشته
 تمیزه همی دام از رای خام
 نکو میدگی نیک انگاشته
 فسر و ند پرون ز اندازه پای
 چو دید این چنین کار آمد بسته
 شده سخت آزرده و شکدل

رودید بر خویش زینگونه رای
 که گنگا و سند آمد پیوسته فراز
 یار و سامان تبه گشته کار
 سبک کرده بارگران خراج
 بشیرین زبانی و رای بریر
 بخوید بجز مهر و جز راستی
 تو و مهتران کرده دغا رنگ
 پسندیده بروی جفا و ستم
 به پدا و خواهی بگشوده چنگ
 دو اوج و باد درد آید پیش
 همان به که دستوری بازگشت
 به انسانک آمد رود باز جای
 بشد مانند او بدینجا دراز
 شکفتن ازین آنکه اندر همان
 زکلیخ بزرگی و ایوان جا
 بکارش بخواهید دادن شکست
 ازینم تر آنکه باشد پسند
 بود به کز دست داری باز
 شمار احمد سوی دستان و یو
 بدانند هر آنکس که دارد خرد
 بردم بفرجام از کام زشت

بیاید سخن گفت با پیشوای
 بدانند هر کار کار باطل از
 بزمی فرو گشته از دل خبار
 رساند بهر سال پذیرفته باج
 ز بالا رفتن آرد بر زیر
 نگوید سخن هیچ از کاستی
 بتلخی بر روز بمونده شکست
 بردم برو نور ساینده غم
 شکستن در آنچه که شیشه رنگ
 ابرجای هر رسم خورد زخم پیش
 و میدشش که پیوده با من و دست
 برین تکا و زبیا آورده پای
 نشد کوه آنچه بدل داشت از
 بسجید بر آب جاهش زبان
 فرود آوردش خاک سیاه
 زدیو آیشش نیز کوتاه دست
 شمارا که آید بکانش گزند
 بگیرد سر خویش و راه دراز
 بود در همانند و آرد نه دیو
 که از دیو نماید بجز کار به
 نیاید بگفت بهره جز نام زشت

چنانکه شمارا بود کام و خواست
 اگر چند داری ز سینه ان گمان
 پیشیم هوید است پوشیده راز
 پوشینه گنگا دهر این گشکوی
 بگفتش که ای مرد داننده راه
 بجز رفتن آنچه آید بر ایس
 از اینجا پی رفتن من سخن
 اگر گفت خواهی بگو اندکی
 که شاید غیر وی پروردگار
 نباید دل خویش دادن ز دست
 ز غم گر چه پر خون شده جام دل
 بکام دل دوستان روزگار
 چه شد گر کنون گرد گردان سپهر
 دگر آنکه گنگا دهر سر منسراز
 اگر چه بدش دشمن جان و جاه
 ز نزد برود خدا کرده دور
 شود خویش دیوان بادسترس
 چو بوده بنزد برود خدا ای
 چو کار سیتارام واروند دید
 بر اند بهان آب در زیر گاه
 سوی پونه کرده فرستد روان

نگرود همتا بعد سال راست
 ز من هر چه هوید باشد نهان
 چو ششاه که کرده ز رخ پرده با
 بنزد و کیل آمده نامجویی
 هر چه مرا یار و پشت و پناه
 بگو با سران خمن پیشوایس
 نباید فراوان بکنند بن
 درین باره گو از هزاران کی
 گشاید با هستگی بسته کار
 بود که بهوشش آید انجامست
 بکف ساغز آید ز آرام دل
 بگرد و نهد کام دل برکنار
 بما بر کینه بگرد و نه منس
 ز سوی سیتارام بی نیاز
 همچو است او را نموده تباہ
 بجوی آب یو آیش کرده شور
 بناشد دران کارشس انباز کس
 و کیلی زانگر ز باهوشم رای
 برون با دروشش دگر گونه دید
 به پیدا اسپید است پنهان بیما
 نکرده بکس آشکارا نهان

نیاورده آیین پرستش بجایی	بخته کنس اندرین کار برای
بروده خدا را بفرمود و گفت	نه پشم در ار استی در نعت
در ابادۀ خود سری کرده است	بدارشش چو شد مست کوتاه است
بدانسته اندازۀ ارز خویش	برود و بکشت آنچه در ورز خویش
بروده خدا چون ز فرمان اوی	نیارست کردن به سجده روی
بدو در نهان گریه میداشت مهر	به پید ا بگرد اندز روی و مهر
بدیدار مردم و را خوار داشت	زدوری خویشش دل افکار داشت
چو گنگاد هرا این راز بشنوده بود	دشمنان بدانندیش آسوده بود
بدانست کوشته کوتاه دست	نیار در ساینده پیش شکست

تکلم نمودن و کیل کمپنی انگریز بهادر مکررا با پیشوا و کار گذاران او
در انجام کار مهتر گروہ گاکو اورد پذیر انگشتن آن در خست

و اون گنگا هوس بر رفتن برود

ز سوی ستیارام وارو نکیش	بدانکه گفتم بقمار پیش
ز سال سیبی دوم بود ماه	فرستاده دوم آمد ز راه
و کیل خرد منرد انا بکار	شدش همچو خرنشند خور آشکار
بدانست چون باستی نایب	ز آینه هوسنگام اربموشن برای
که از مغز این تیره رایان و بخت	همش و رای و دانش پر ز خسته
ندانند گویا نشیب از فراز	نکو میده را از فرو میدد باز
اگر زین سپس نیز زمینان گشت	ز چهودگی بر نذار بد دست
نیاید بکف هیچ بهره ز سود	کار روشنی خیزد از تیره دور

بخود پیشوا کرده چون پیشوا
 همان نامداران درگاه اوی
 سکا نده چاره و کیمیا
 فنون سازگرد و بفرجام کار
 دگر ره سیر کار پونه خدای
 اگر پیشوارا چنین است خواست
 بکسو کند کار سیم خراج
 بخود بر کند کار کوه دراز
 مبادا که هرگز بر داین گمان
 میا بنجی شود اندرین داوری
 نباید دهد در دل خویش راه
 چو پردخت زین گفتگو نامور
 ز سوی سیتارام شوریده را
 بر ایشان پراز عهد اید دل
 سپارید آن مرد و در دستا
 بانند در پیش ما سپر کند
 باید که آن مرد در آورده خوا
 برود خداوند را سپر گمان
 تباهی پژوهنده کشورش
 ز پونه برانید با در و چشم
 بدانسته گفتار من استوا

ره ریو و شیران دستان بود
 بناده همه سوی نیزنگت روی
 با انجام از کام ماند جدا
 پشیمان و زافسون خود شریکا
 بگفت آن خردمند پاکیزه را
 که کار برود کند خویش راست
 بگیرد بکام دل خویش باج
 نذار داین رای تا دست باز
 هند پای انگریز اندر میان
 هرگون که باید کند یاور
 مرا و را بود یار و پشت و پناه
 زبان کرد گو یا بگفت دگر
 درسته دو آمد شده ره گرای
 بگفتار ایشان سپارید دل
 نکرده درنگت هیچگونه روا
 گر این رای نبود شمارا پسند
 شمرده بدانندیش پروردگا
 بدانسته بدخواه اندر بنان
 پراگندگی آورده شکرش
 بکینه چو آتش نموده در چشم
 پذیرید مرگه یکی زین دو کار

سپس زان بنیروی بزوان پاک
گشایم گره زین فرو بسته کا
ز دایم زره گرد داد دستند
چنانکه کند پیشوا آن پسند
و گرنه بیندم در این سخن
سپوم مه چو زین سال آید بسر
پی باز گشتن بنه کرده ساز
چو اورفت ماند نهان گفتگوی
مه گا کواران و پونه خدای
نیار دبر و پیشوا کرد زور
جز این نیز گفتار بسیر دراز
بر ایشان چو این گرد گردان سپهر
بکس بر چو دارون شود روزگا
بنفر اندر شش مرغ پندار عام
گزیند کران از ره سود مند
پذیرفته نام سخن سپگون
سخن بسته شد از ره سیرم باج
چو زین گفتگو هیچ نگشود بند
گوبنده شد همچو خوراک شکار
گنگا دبر انگاه فرمود و گفت
فراهم نا آنچه باید بر او

که باشد جهان زو بامید و پاک
پارایش همچو سینه ننگا
دل هر دو پر دخت سازم ز به
نگردد مه گا کواران نرنند
که تا جاودان وانگردد زین
بگویم گنگا دسر نامور
بسوی بر روده رود سرسراز
چو شاهد که بنهفته در پرده روی
مانند هر دو نشسته بجای
نه او داد خواهد خراج و عشور
بگفت آشکارانه پنهان دراز
بکینه همی گشت بسیریده مهر
نماید همش سوی دارونه کار
هند اشیان و نماید کنام
رهی پیش گیرد کش آید گزند
نشده بکس را خرد در همنون
ز رفت هیچ دیگر سخن از خراج
بهر دم یکی تازه افزو د بند
خواهد بنشستن فر و این غبار
بر رفتن روان کرده لهار و رفت
بر وکت خدا باد پشت و پناه

ولی سینه ز کویم بتو این بر از
 بجز آنکه باشد میان انگریز
 نباید بجهت زما یا و رسی
 گرفته ز اندازه در کف زمام
 نگرود بکام دل ار راست کا
 بدانی که گفتار گشته در از
 شود کوه و دور گردد دستیز
 بریده شود از میان دآوری
 با انجام این کام بردار کام
 تور ابست باید بناچار بار

ملاقات نمودن فرستاد های سیتارام

با پیشوا معرفت تریسبکی و نیل مرام

یکی جشن دارند مند و نژاد
 بسنتش بود نام و پیر سنگ
 بر جای گشته یکی اجنمن
 عبیر و دگر نیز باشد کلال
 بهر برزن و کوی شیار دست
 باشد بهر کس کش آید پیش
 نوازنده هر گوشه و هر کنار
 سر ایندگان باد و چنگ و عود
 بود تا چهل روز این جشن و سور
 که و موزن و مرد و بر نا و پیر
 بهر برزن و کوی مد هوش دست
 بگفتار بهرزه کتاده و بان
 ز خود حابه بخردی کرد چاک
 بزرگش شمارند اندر سواد
 همود اندران زور خورد و بزرگ
 با پاشند مرهمد گرا بجن
 کزان رخت و جامه شود سرخ
 ازین هر دو پر کیه دارد بیت
 اگر هست پیکانه گریست خیش
 بر امش زنده زخمه بر روی تار
 سر ایند نغمه بندی سرود
 با انجام این جشن از هوش دور
 شده همو دیوانه دیو گیر
 بگردند شسته ز آذر دم دست
 پازند ناگفتنی بر زبان
 با پاشند بر همد گر ریگ و خاک

سراپا شده سرخ و زرد و بخش
 پاراسته پیشوا جشنگاه
 برده زهر گونه سامان بکار
 محبت بخود دیده جشن بست
 ز سال مسیحی دویم بود ماه
 میا بخی بده ترک خیره سر
 رسیدند هر دو در آن جشنگاه
 ز دیدارشان شاد شد پیشوای
 فروتر ز اندازه بنواختشان
 فراوان سخن را انداز روی مهر
 بر آرم گفت همه کامتان
 و استاد انکو شمارا بمن
 شده خرم و شاد از گفتاری
 زمان چون نذار و خرابی
 سران خردمند درگاه کوار
 ز گیتی پردخته بودند جای
 ازان دوده مردی بدانش چو گاه
 بد از گاه زادن پراگنده رای
 در آن گاه بد مهند آن گروه
 فراوان سیتارام را خوانستی
 نگرودی بجز گفت از هیچ کار

پرانند بر یکدیگر کینه کفش
 که از دیدنش خیره گشتی نگاه
 ز زربش خجل گشته چینی نگار
 گرفته شکون جشن جشن بست
 و استاد کازرا بخود و ادراه
 پادم به راه بسته کمر
 رخ از شادمانی فروزان چوماه
 نزدیک خود هر دو را داد جا
 پیشش ز خود شادمان بافتن
 رشادی چو گلزار هموده مهر
 رسانم بخرج برین نامتان
 دهم سرفرازیش در آن جشن
 سوی کاخ کردند زانجای روی
 که یکسان نماند یکبس پیش
 کز ایشان بده منتهی آشکار
 نموده تنی کاخ و قصر و سرای
 که بدنام ساز تا شش آنند را
 نموده جدا پیش او سر زبانی
 تنی مغز و پیشش و فرد شکوه
 بهر شش روان از اپاراستی
 گرامی همید اشش پیشش

بهرش بپونگی نامه کرد
 ز هر کس همداشت آزانها
 ابر کام آن مرد خود کامه کرد
 چون چو آمد نهان از حسان
 پشاد انگریزیه را بکفت
 ندانم چه در بدنهسان در صند
 نشد آشکارا چون نوشته راز
 بماندم ز گفتار آن راز باز

بجو دگر و ایندن پیشو افرا تا فرمای
 گجرات آنند را و را بوعده تخفیف مطالبات خود

چو مر پیشوارا ابا مسته ان
 بجو د آنچه بگرفته بودند کار
 که بودند نزدش سپایه کران
 نگردید آزا هوید اکنسار
 چو پارانندشان که جز انگریز
 توانند کیس و نمودن سستیز
 فرادان ازین ره شده در میند
 به سچیده بر خود چو پچان کند
 روان پرز تیمار و جان پر دهم
 برود و خدارا نمودند رام
 پراژنگ رخسار و دل پر زخم
 بختی را انگریزیه یاوری
 بافتون و نیرنگ گسترده دام
 نو آیین هند بهر ساد کهن
 از آنچه که گنگاد هر این داور
 باشد گزیند ازین ره کران
 کند دور و پایان بسیار سخن
 بد است آنکه باشیر سازد شکر
 اگر زانکه انگریز اندر میان
 گرفته ره داد و بنهاده خشم
 بسازیم ما هر دو با هم دگر
 شود بر تو آسان همه کار تو
 بسوی تو از هر یک شاده چشم
 که بتوانی آورد آن بر کنار
 بسازیم بر تو سبک بار تو
 نگردی سبکبار تا رستیز
 بدوشت پسندیم آنایه بار
 گزینی میا بنجی اگر انگریز

گر این گفته را داشت خواهی تو خوا
 بروده خدا نیز کرده پسند
 میان دو کس چون فاده خبار
 چنین برد اندر دل خودگان
 با تمام آرنه این گفتگوی
 وگر پیشو اینرا پیش خویش
 پذیرم اگر در میان زو سخن
 شناسد گرامی مرا همچو جان
 فرو تا برانوشدی پای دل
 چه از انگریز و چه از پیشوا
 ز در پاسباید شدن بر کنار
 مرا به بدار و شود چون خراش
 بدین کام و خواهش بروده خدا
 پسندید چون دید بهبود خویش
 بدین دانه دانست چون پیشوا
 چو این کار دلخواه شد ساخته
 بدانت اکنون بجز انگریز
 بدانت مزخوشی را استوا
 کند آنچه خواهد دل و جان خویش
 وکیل خردمند بارای و هوش
 بسته ز گفتار درج دهن

نگردد بتو کار دشوار خوار
 بخود دید این گفتگو سودمند
 مراد دل برون آید از زیر بار
 گرانگریزیه بوده اندر میان
 بخواه من سود بنمود روی
 نند مرهم از مهر بر جان ریش
 رو اشش شود شادمانه من
 فراموش سازد کهن دستا
 همانا بر آورده شوید ز گل
 مرا کام باید که گردد روا
 مرا با فرنگی و مندی چه کار
 دو بخش از مهر گروه هست باش
 شنید آنچه گفتار از پیشوا
 که باشد که پسندد او سود خویش
 بدام اندر آمد بروده خدا
 ز اندیشه گردیده پرداخته
 پایان تواند رساند این سبزه
 ببارد بدست خود انجام کار
 نه کم گفت یار د کس آزار پیش
 ازین در همیداشت خود را خوش
 نگفتی دگر هیچ زمین ره سخن

کجا مردن سرزانه مو شیار
 بود آنکه شایسته عقل و بند
 مرا آنرا که زد راه دیو فرود
 چو وارونه گرد و بکس روزگار
 بکاری هر آنکس که بگریخت
 کسیکو میان گزینند بکار
 بکلیه دگل و لاله در شوره زار
 چه سان طوق زرین نمایند
 چگونه تیسری باز داند ز نور
 تا بد سر از رای آموزگار
 بفرجام گیرد بر دست بخت
 خورد بر بجام دل از روزگار

دوستی نمودن پیشوایان گنگا و سر و انقطاع یافتن مینا قه

مطالبات با سهل و جی و قبول نمودن فتنی سنگ مدار

المهام آنند راه گاو ار

بگیتی دزون کارهای شگرف
 بود آنچه اندر جهان آشکار
 ز پیشیده جز کرد کار جهان
 نه فرزند داند نه اختر شناس
 چه نیک این دهر ناپایدار
 بیکسان نگرد همیشه سپهر
 گهی افکند دشمنی در دو دوست
 دو دشمن نماید چنان دوستدار
 فرادان شکفت آورد مرد هوش
 بگنگا دهر از خشم و کین پیشوا
 همان ترک و متران دگر
 بروست زانده شیشه و رای زرف
 نداند خردمند آنرا شمار
 که داند چه باشد پرده همان
 چه خواهد شد از اینی هر اس
 مانند بکس بگردش استوار
 گهی کینه گاه آورد پیش هر
 که مرهمد گر را بدزد پوست
 که گردند در راه هم جانسپار
 برین نو گزارش سپار و چو گوش
 میداشت جر مرک و کشتن روا
 تنش را جدا خواستندی نمر

یکایک بهشته رده دشمنی
 نموده بدو سر بر شاد دل
 گفتند با او بگفت کیل
 بپونه بدر گاه پونه حسدای
 ده رده بدل هیچ هم گزند
 بجام تو گرد و هم کار است
 پذیرفت و رفتن برتش زیاد
 بر اندن ز آس بزمی سخن
 چگونه گشاده شود بسته کار
 چون گنگا دهر این نرم آواشنه
 یکی نغز گشتار افکند بن
 در ا بود تریاک بر جای زهر
 ولیکن جاندار از خوب زشت
 چو بایست گردد بجواری تپاه
 چنان بد که گنگا دهر مو شمش
 برای و بدانش یکی راه است
 اگر پیشوا از گذشته بیاد
 کند پاره طومار پیشینه را
 یکی تازه آیین دهند از کنون
 ز جرات او را برودده خدا
 که هر سال با جیش زردی شمار

سر و سی گرفته ز اهریمن
 روان پوز مهر و پوز او دل
 پیمای ز بهار راه و سپیل
 بودن نباشد تو را شک جای
 بان شاد و فرخنده و ارحم
 جهان آفرین در میان کواست
 گذشته بر و یکسر گشت باد
 بکو تا هی و استان کهن
 بگرد زره دور افتاده خار
 بدل اندر شش شادمانی فرو
 برودده خدا اگر شنیدی سخن
 فراوان رسیدیش از سود بهر
 نگرود و گرا آنچه بر سر نشت
 پذیرانشه آنچه او دید راه
 چو امین شد از ترس و هم گزند
 که کار شکسته شود زان بورت
 نیارد شمار و گذشته چو باد
 فزایش کند سیم ویرینه را
 خرد کرده بر خویش تن بهمن
 زمینی بدانمایه کرده جدای
 بود سیم مسکون لک بفتاب

سپارد بدیوان او آن زمین
بسرکار یوننه خدا این سخن
برفت و سراپا نمود آشکار
چه پوسته بودش بجان آرزو
شود ز آنچه دارد و فرودن کوشش
بگیتی درون نام ساز و بلند
پذیرفت و گویند راه پایگاه
جهان دیده بر کام دل بار خویش
چو این کرده شد آن ششوار مرد
ببایست سوی برود و خدای
برود و خدا بود چون بجز
فتی سنگ نامی از آن دو دمان
گرفته بر همه بار او
یکی نامه بنمود سوش نگار
ابا آنکه بایست آن نامجوی
چه سیم دزر باج پیشین زمان
زری کان بد از گنج قارون یا
دگر آنکه هر سال سیم خراج
سپه نیز پوسته با پیشوا
ببایست روزی مرگه گاو ار
شدی گرد چون سیم این مرد

۵۷۰
مگر کم شود از میان خشم و کین
که در دل پیش خود افکند بن
دل پیشوا شد چو خرم بهار
فراخی پذیرد بر و بوم او
بگردون رسد از بزرگی سرش
شود چون بیایگان خود از جند
پفرود و دادش بر خویش راه
نور دید گفتار طومار پیش
ز شادی چو گل کرده رخسار زرد
ده آگهی مرد با موش و رای
نشد هیچ آگاه از نیک و بد
ز سوش همی راند کار جهان
بسامان نمودی همه کار او
گذشته سرا سر نمود آشکار
پسند پسندیده کردار او
بماندی بد و سر بر رایگان
از آن یک شیزی نبایست داد
که دادی بر سم و آیین باج
که بودی ز سوی برود و خدا
ده سال و مره زر نموده شمار
فرونی گرفتی رقت ساز زر

که بایست دادن بسال و باه	زرباج با ماهوار سپاه
شود شش لک از ضرباندر چهار	فزونتر بده رو سپه در شمار
بکم مایه زر میگرفتی . گران	چنان دام سنگین و ساو گران
نمودی اگر کار آن سپهر	بگفتار گنگا دهر نامور
سپردی و داهی بی پونه خدای	جدا کرده از کشور خویش مای
باندی همه ساله آسوده گوش	ز خواهنده نشینده بانگ و خرگشا
بپاسخ نبشتن نموده در رنگ	نپذیرفت و دل کرده بسیار تنگ
بباند آن نکو کارنا استوار	بامروز و فردا بپسند کار
با سگام آورد او پریل راه	سر آمد درین گفتگو مار چاه
بسوی برود و گنشد اوروان	نیامد چو گفتار بار اکران

۱۸۱۵

نامزد کردن پیشوا خواهر زن خود را به پسر گنگا دهر

با امید اعطای وزارت اعظم خود بدو

زمانی فرو نیت گاهی کمی	گیتی درون بسره آدمی
که از غنیمت بی پروا بفرغ خاک راه	که از خرمی سه فرزند باه
شنوکان بود بس شکفتی فرا	زند کار گنگا دهر و پیشوا
بسر بر شرا ز مشک سارا کلاه	بجوی یکی خستری همو ماه
نه بخرشانه پگانه موی باوی	ندیده بجز آینه روی ای
همه شرم و آزر م پرایه اش	بچشم پری نامه سایه اش
بهرش دل مسرگردون بخوا	بدان دخت خواهر زن پیشوا
همینواست پوست آن مهر چهر	بفرزند گنگا دهر از روی مهر

چنان خواستگان خواهر خویش
 همان نیز دستوری خوشتن
 بنزدش یکی مرد پاکیزه رای
 بیایه گرانمایه بود و بزرگ
 نخبه دستور و دیرینه روز
 نموده سبک آن گران سایه را
 و بدقتی آن کمین بنده را
 بجانش چوره یافت این مرد کار
 بسویش فرستاد خرم پیام
 فراوان شکفت آمدش زمین سخن
 سجان آنچه نگذشتیش آرزوی
 ازان مرده پیر شده شادمان
 جهان کیسره دید بر کام خویش
 چو ترک دران کار بد در میان
 نبودی جدا هیچ زور و شب
 شکیا نماندی زمانی جز او
 بدو بود پوسته پگاه و گاه
 یکی گشته با هم چنان هر دو تن
 ز خورشید از فخر سر بر کشید
 ندانست بچاره نادیده کام
 چو اختر ز خاور باوج سپهر

و پورا و را آیین و کیش
 سپارد کند سر و را بجهن
 سد اشیبو بد نام آنز جهنمای
 سرافراز و باعاه و فر و سترگ
 هر کار شایسته و دلفروز
 بخت بگنگا دسر آن پایه را
 بخواری رخشم و دل افکنده را
 تبرکت نموده همه اشکار
 نیوشنده بشنید و شد شاد کام
 که سالار پونه سفکند بن
 چو از بخت ناگاه نمود روی
 پذیرفت و شکفت چون گل خان
 همه سیکنجی سراسر انجام خویش
 سپرده بدو هوش و جان و روان
 نبردی جز او نام کس را لب
 نکردی کس همزبانی جز او
 چه گاه نشستن چه رفتن براه
 که گفتی بود جان بکند و بدین
 بگیتی کسی بر ترا ز خود ندید
 ز دانه کشد مرگ او را بدام
 رسد سوی شیب آور و روی

زبالا پستیش افستد گذر
 چو آرد برون تا توان مور پر
 نهان گردد انجام در باختر
 برارد پیر و از از خانه سر
 برو مرغ مرگ آورد ترکاز
 نه چند دگر ره ره خانه باز

روان شدن پیشوا با اهل سرای خویش شهر ناسک بغرم
 زیارت تجا نهای آنجا و سر انجام هم عروسی
 و کدخدایی پسر گنگا دهر

۱۸۱۵

چو بگذشت اپریل و شد ماهی
 در و دشت از ماه اردیبهشت
 نمودی دوم خانه خورشیدی
 ز خوبی زدی سوزش بر بهشت
 چو طایوس رنگین شده مرغزار
 کشیده نو مرغ بر شاخسار
 گرفته ز لاله بگفت دشت مرغ
 پیاله چو میخواره در کف بیابغ
 بگنگا دهر از هر دل پیشوا
 چمن آرزو کرد بر خود روا
 براه و کیش و آیین خویش
 فروزان کند خانه دین خویش
 بنا سکت که شهری بود بس بزرگ
 بسی بگد، بنیاد روی سترگ
 پرستیدنش نزد مندی گروه
 ثوابت گیر زردان بنان شکوه
 زن و مرد پیر ز راه دراز
 بیایند بهر پرستش فراز
 پرستند آن پیکر پروان
 که باشد کم از پشته تا توان
 زهی گمراهی چون خداوند پاک
 توان پیکرش ساخت از سنگ و خاک
 بدان شهرشند پرستش گمراهی
 رود تا بیارد پرستش بجای
 شود چون از ان کار برداخته
 کند کار پهن در ساخت
 پا کرده هنگامه جشن و سور
 نموده یکجای غلمان و حور

سوی پونه گرده از آنکاسوا
 بشکو بدش هر که پوشیده رود
 بیا لاچوسر و سهی در چسبن
 بمره برنج همچو سینه شکار
 همه را بفرمود بستن کمر
 بنان از سپه دشت از گره بود
 بمره پی پاس هموده راه
 نهاده بنا کام در راه روی
 بسی نینزد مردم نبد یک تنه
 زبانش ز گفتار گرویده بند
 پذیرفت ناور دانه جای
 نه سستی که بس ناورستی نمود
 نیارست بممود آن آشکار
 گره بسته در دهنانش بدل
 که سار زهوید ابد و گشتگوی
 ز چون و چرا هیچ نارت گفت
 که آرد با انجام پوسنگی
 پیکسوی کار خداوند خویش
 اگر چه جو جان ارجمند است پور
 نهاده پیکسور ره بسندگی
 رسانم بجانه خرو بار خویش

پاورده انجام آن نیک کار
 چو شد ساخته بر این آرزوی
 بتان بر یکپسره سیمن
 فرادان شبستان خویش و تبار
 بزرگان درگاه را سر بر
 روان گشت با شادمانی و سوز
 وکیل هشومند خود با سپاه
 همان نینزد گنگا دهر و جغت
 بمره فرادانش بار و بست
 ولیکن نینزد و مانده آن ستمند
 فنی سنگت چون آنچه او دید را
 در آن کار بسیار سستی نمود
 فرادان خجل گشته و شرمسار
 فرود رفته پای زبانش بجل
 ناندش بر پیشوا هیچ روی
 شده با غم و درود اندوخت
 نگرد چستواران جنگی
 بهانه بدنگونه آورد پیش
 نکرده نیارم نشینم بسور
 پشیزی نیرزد چنین زندگی
 دل و جان گرو کرده در کار خویش

دل پیشوا گشت زین رنگز پُر اندوه و تیار و پیکینه سر

طلب رسیدن همین بانوی پیشوا که بانوی گنگا در
بملاقات خود و نهرستان گنگا و هرا و را و برپاشدن کینه

دیرینه از تو و صتم شدن پیشوا بر قتل او

هنوز این گل کینه نشکفته بود
ز تلخی دگر گشته شد کاشته
فراوان شد شش شاخ و بسیار برگ
چنان بد که سحر اَبه پیشوا
بناسک چو پوست از راه دور
نبوده بر و این سخن آشکار
چنین آمد اورا بجان آرزوی
بر خویش خواند شبستان اوی
کند سر فرارش بیدار خویش
در پایه افزاید از همسران
سپس زانکه دستوری شوگی
فرستاد پسر در دو سلام
که ما را فراوان بود آرزوی
فرستش نیز و یک ما شادمان
دل و جان پاموده از هرا و
بود سپهر جان تا نیز و یک تا

که کینی دگر زان تر رخ نمود
فرا تر سر از صرخه افراشته
کاش ماتم و مویه و بار مرگ
چو ماه دو هفته برخ پر بسا
دشمنه شادمانی و سور
گل سورش بار آورده خار
گنگا دهرش داد خویشی چور و
زنده کند شادمان جان اوی
نماید چو گل روی در خسار خویش
چو پوست گانش نماید گران
گرفت آن پر بپره مهریش
گنگا دهر و داد زینسان پیام
بیدار جفت تو ای نیکو می
نماید چو گل در بساران بخان
نیاز روان دیدن چهر است
ز ما آرزو باش کسیر و است

باسخ همه رای فستخ نیم
 نپذیرفت و بچید زینکار روی
 همه راه ناپاک پیشش روا
 بنا پارسیایی گیتی سر
 نداد و ز رفتن و راداشت باز
 همه مهتران نسیز پرورد غم
 بجای مهن برسته شد خار و خو
 دل مهتر بونه آزد و سخت
 هوید از و گشت چندین گناه
 نیامد به اسنانک او دیدر آ
 نشد جزف از او آشکار
 زبان بادشش سچگون پاری
 بکف شده و در بار و ارد شرنگ
 بد و باز گشت آن نکرده گناه
 به پوستگی باحت زود و خا
 که تا هوتمندان نذار و پسند
 که دارد فرومایه زان تنگ و عا
 رواکی بود اینچنین سرزنش
 قدر مایه پیشش او بسوشت
 گزین کرد ما تم به سنگام سور
 بایوان کیوان بسوده کلاه

بگفتار فرخنده اش رخ نسیم
 چو بشنید گنگاد هر این گفتگوی
 نبد پاک چون امن پیشوا
 همان بوده مشکوی او سر لبر
 بهم بستر خویشتن او جواز
 از آن پیشوا گشت پیر و زم
 بسینه کهن کینه گردید نو
 ز گنگاد هر آن مرد گریخته بخت
 چو اخترش نمود و اروند راه
 یکی آنکه کار برود بحبای
 سخن آنچه گفت او بفرجام کار
 برابر بگفتار کردار سپه
 بدانت باشد همه ریو و رنگ
 گناه فنی سنگ گس کرده راه
 گناه دگر آنکه با پیشوا
 چنین ناپسندیده آن هو شمند
 پسندید باعتر نامدار
 میان بزرگان برتر مننش
 قصادیده دانش او بدوخت
 ز مننش خرد گشت گیاه و دو
 بدان بر فرو زنده نام و جاه

رسیده بدان پایه از فرهی
 ازان کمترین پیشکار درش
 رسیده اینچنین عار و ننگی بزرگ
 به انجام شد خواشش خوباوی
 شد اندر همان جهان شرمسار
 سیوم آنکه هموار به خوشستن
 نکرد از ده خامکاری روان
 همان ترک از مرد گریخت بخت
 چه بود میا بجی بر روز خفت
 به پوستگی داده بودش نوید
 شمرده پس از دشمنیهای پیش
 نموده ز کین جان و دل پر غبار
 همه متران چست بر غاشاوی
 بیست و هیمو است از راه کین
 به ولاد مندی تنش جا کپاک
 بتیغ و بختیج دهد کیفرشش
 کزین پس کسی بر خداوند خویش
 کسانیکه آگه نبوده ز کار
 بمانده شکفت اندان کاراوی
 و گردشمنی از چهره شد پدید
 ز دلها شده پاک گرد و غبار

که گشته جهانداورانش رهی
 ز خاک سیه برده بر سرش
 بر آینه نام سنگی بزرگ
 ز بانها گشوده بسر کوبادی
 پیش مرسته گره گشت خوار
 بزود همین بانوی اجنسن
 پازره زو بانوی بانوان
 بشد پر زانده در بجه سخت
 نموده همه کار او را درست
 به ستوریش نیز داده امید
 بسی بهتر او را ز پوند خویش
 بشد تشنه خون او آشکار
 کمر پیشوا بر پاداشش اوی
 ز خویش طبر خون نماید زمین
 کند و افکند ناسه از سر خاک
 باتش بند بزرگه پیکرشش
 نیارد چنین شمر ساری پیش
 چو دیدند گشت او دگر باره خوا
 شکست از چه آن تیر باز اراوی
 چرا آتش کین ز نو سر کشید
 چرا تند گره غبار آشکار

عباری که نماید فرزند زاب میخ گراید فرزند آید از آب تیغ

متنبه شدن گنگا دهر از بخشش نهانی پیشوا و ترک نشبت
بجو و گفشتگو نمودن او با وکیل سرکار کهنه انگریز بهب اور

اگر چه بسی ترک و پیشوا
سکالیده پنهان همی گشتنش
بسیه نهان داشته راز خویش
گنگا دهر از راه نیزنگ و قند
سپزده همه راه آزر م و شرم
به انگونه دادند او را فریب
بجان این گانش نمی یافت را
ولی نزد فرزانه هوشیار
دو کس را که باشد بهم جان یکی
اگر چند پوشیده دارد و جان
شود بر دل دومی آشکار
بدینگونه گنگا دهر ستمند
شده مرگ او در نهان خواستار
ز هنگام پیشین گفت و شنید
بده نار سیده بنا سکت هنوز
بجان اندرش یافت ره این جان
بجوی آب مهرش ز پالودگی

بدل کیسه را داد و بودند راه
بجون و بجاک اندر گشتنش
ز دل بر نیارده آواز خویش
برانده سخنها ی شیرین چو قند
نگفته سخن جز باو ای نرم
که نامد بدش همچو نه نیب
که خواهند او را نمودن ستباه
بود این سخن همچو خور آشکار
چو رنجید زان دو یکی اندکی
ز دل هیچ نارد برون بر زبان
که داد دل یار جانی غبار
مذا سنت کاید بجانش گزند
سخنها ی شیرین بر بندش بکار
چو اندک جدایی برد شد پدید
ز پونه چو سپرد ره چند روز
جز آنکه بجانش پاید زبان
همانا گرفتنت آو و بیگ